

# قلعه دل

فهمه پوريا

تهران - ۱۳۸۶

سرشناسه	: پوریا، فهیمه، ۱۳۵۵ -
عنوان و نام‌پدیدآور	: قلعه‌ی دل / فهیمه پوریا.
مشخصات نشر	: تهران: علی، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری	: ۴۶۴ ص.
شابک	: 2 - 84 - 7543 - 964 - 978
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستانهای فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۶ ق۸۴۸۴ / PIR ۷۹۹۲
رده‌بندی دیویی	: ۸۳۳ / ۶۲
شماره کتابخانه ملی	: ۱۰۵۸۵۷۸

تقدیم به همسر - مسعود - که صبور و  
مهربان، همراه همیشگی ام است و  
فرزندان دل‌بندم - نوید و نهال - که تمام  
وجودم لبریز از عشقشان است.

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

## قلعه دل

### فهیمه پوریا

ناظر فنی چاپ: علیرضا نوری

چاپ اول: پاییز ۱۳۸۶

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ و صحافی: الوان

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964 - 7543 - 71 - 9

آدرس وبسایت: [www.alipub.com](http://www.alipub.com)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.com](mailto:Info@alipub.com)

## به نام خدا

سلام به همهی عزیزان، به تمام دوستان کتاب و تمام کسانی که وقتی شروع به خواندن کتابی می‌کنند، از صفحه‌ی اول ورق می‌زنند و همه را می‌خوانند.

ترجیح دادم برای این کتاب، مقدمه‌ای بنویسم. فکر می‌کنم لازم است و من این مقدمه را به دختری به نام فرشته بدهکارم. وقتی داستان ازدواج و زندگی فرشته را از یکی از صمیمی‌ترین دوستانم شنیدم، دلم گرفت. زمان زیادی فکرم مشغول بود و هرچه سعی می‌کردم که به او فکر نکنم، نمی‌توانستم. فقط یک بار او را دیده بودم ولی با گذشت چهار سال، هنوز درباره‌اش از دوست عزیزم می‌پرسم. فرشته، دختری سختی کشیده با مادری رنج‌دیده و زحمت‌کش که فکر می‌کرد دخترش ازدواجی میمون کرده و خوشبخت شده، متأسفانه خوشبخت نشد. دختر سرکش و حرف‌نشنوی نبود. با رضایت خانواده‌اش ازدواج کرد ولی متأسفانه، نشد. او حتی نتوانست روزی را به خوشی در خانه‌اش، خانه‌ای که با هزار امید و آرزو پا بدان نهاده بود، بگذراند چون از همان روز اول فهمید که در دام گرفتار شده. خانواده‌ی شوهرش همه چیز را می‌دانستند اما با پنهانکاری، او را سیاه‌بخت کردند. برای طلاق اقدام کرد، حکم به نفع او صادر شد اما زمانی که رفت تا جهیزیه‌اش را به منزل مادر منتقل کند، خانه

را خالی از اثاثیه یافت.

نمی دانم الان فرشته کجاست. او به خاطر بازپس گرفتن جهیزیه‌ای که مادرش با زحمت فراوان و کارکردن‌های سخت برایش فراهم کرده بود، مجبور شد به آن زندگی پرنیرنگ بازگردد و دیگر نمی دانم که چه کرد. آیا توانست کاری از پیش ببرد یا خیر. امیدوارم هرکجا که هست خوب و خوش باشد و بتواند این شکست زندگی‌اش را به فراموشی بسپارد.

داستان زندگی نگین، غیرواقعی نیست. تم اصلی داستان، همانند زندگی فرشته واقعیست اما سعی کردم با دادن شاخ و برگ و تغییراتی آن را به صورت داستانی که خواهید خواند، درآورم. قصدم این بود که زندگی نگین به تلخی زندگی فرشته نباشد و جسارتاً سعی کردم نکاتی تقریباً فراموش شده را برای بعضی از خانواده‌ها یادآور شوم.

به امید روزی که نیرنگ و فریب از میان ما انسان‌ها رخت بر بسته و ناپدید شود.

## فصل اول

داخل سالن کوچک که به عنوان اتاق نشیمن از آن استفاده می شد، محمود مبرهن با همسرش مینو، دخترش نگین و برادرزاده همسرش نغمه نشسته بود. هر سه چشم به دهان نغمه دوخته بودند تا خودش، هر وقت که خواست، سر صحبت را باز کند.

مینو به عادت همیشگی، نگاهی به تمام گوشه‌های سالن و حتی جاهایی که به چشم همه نمی آمد انداخت تا از تمیزی و نظافت همه چیز مطمئن شود. مبل‌های آمریکایی با پارچه زرشکی تیره و طرح‌های مثلث و لوزی و مربع به رنگهای سبز و خردلی و نارنجی و آبی، سلیقه دخترش بود که هماهنگی زیادی با قالیچه‌های گل ابریشم طرح ماهی تبریز و پرده‌های حریر شیری با والان ساتن زرشکی داشت. نگاه دقیقش چین‌های پارچه جلوی دسته‌های مبل را کاوید، اثری از غبار یا پرز نبود. با همان نگاه دقیق میزهای مربع ماه‌گونی را و رانداز کرد. گوشه گوشه میزبزرگ و دو میز عسلی و پایه‌هایشان را از نظر گذراند و نفس راحتی از سر آسودگی کشید.

نگران و غمگین با مهربانی به نغمه نگاه کرد. حال برادرزاده‌اش را درک می کرد و خوب می فهمید که چرا به جای منزل پدرش، به خانه عمه آمده. حال خودش را هم می فهمید. هر وقت مضطرب، غمگین یا آشفته بود،

حالت و سواس پیدا می‌کرد.

محمود خوب می‌دانست چرا همسرش با این دقت همه جا را از نظر می‌گذراند. نگاه خیره او را به گلدانی که روی میز سمت راستش بود دید. گلدان کمی از جای اصلی‌اش در وسط میز جابجا شده بود. محمود لبخند پرمحبت و گرمی نثار چشم‌های زیبا و پریشان همسرش کرد و گلدان را سر جای همیشگی قرار داد و با دقتی که از نظر مینو دور نماند، گل‌های زیبای زرشکی، دارچینی و عنابی و برگ‌های سدري و یشمی را در آن گلدان خوش تراش کریستال، جابجا کرد.

سکوت، کمی سنگین شده و حالت غیرعادی را بیشتر به رخ نگین می‌کشید. او هم همچون مادر و پدرش، سعی داشت ظاهرش را آرام و خونسرد نشان دهد ولی در درونش، غوغایی برپا بود. به‌چهره جذاب و مردانه پدرش خیره شد. چقدر آن چشم و ابروی کشیده مشکلی با آن مژگان سیاه و پرپشت را دوست داشت و چقدر انبوه موها را بالای آن پیشانی بلند و پرغرور می‌پسندید.

«آخ باباجون، موهات تو همین چند ماه پر از تارهای سفید شده. شونه‌های پهن و مردونه‌ات، خم شده و نگاهت نگران! چرا؟ چرا تو این مدت کوتاه این طوری شدی؟ بخاطر من؟ آره بابایی، غم من تورو به این روز انداخت، می‌دونم. غصه یه دونه دخترت که بعد از هفت سال دعا و التماس به درگاه خداوند پا به زندگیت گذاشت و حالا به این روز افتاده، پیرت کرد. دختری که تازه هیجده سالش تموم شده و...»

محمود که نگاه خیره دخترش را متوجه خودش دید، لبخندگرمی تحویلش داد و گفت:

– عزیزبابا، نمی‌خوای از نغمه‌جون پذیرایی کنی؟

نگین دنباله افکارش را رها کرد، با حواس پرتی لبخندی زد و گفت:

– چرا بابایی، همین الان.

و بلافاصله پیش دستی‌های هشت ضلعی آرکوپال مشکلی لب قرمز را جلوی نغمه و پدر و مادرش قرار داد. در هر بشقاب یک عدد کاردو چنگال یونیک با دسته مشکلی و براق گذاشت و ظرف هندوانه را که از جنس و طرح پیش دستی‌ها بود، جلوی نغمه گرفت. دهان خوش ترکیبش با لبخندی بسیار زیبا باز شد و با صدایی گرم و آرام بخش گفت:

– بفرما نغمه‌جون، خنک خنکه.

نگاه خسته و بی‌رمق نغمه، به صورت نگین خیره شد. آه که چقدر این دختر عمه زیبا و ظریف و مهربان را دوست داشت و چقدر از دیدن سرزندگی و عطوفت ذاتی‌اش لذت می‌برد.

– بخور نغمه جون. هوا خیلی گرمه و هندونه خنک خیلی می‌چسبه.

راه گلوی نغمه بسته بود. انقدر بغض داشت که هیچ چیز از گلویش پایین نمی‌رفت ولی دست نگین عزیزش را هم نمی‌توانست رد کند. از نظر نغمه، هیچ‌کس نمی‌توانست به نگین نه بگوید پس او، آن مرد چطور توانسته بود دلش را این چنین بشکند؟! آه، لعنت به او. لعنت به شوهرش، پرویز و لعنت به تمام کسانی که با زندگی دیگران بازی می‌کنند.

گرمای نگاه نگین را روی صورتش حس کرد.

– آخ، ببخش نگین جون.

و به سرعت تکه کوچکی از هندوانه را با چنگال برداشت و داخل پیش دستی‌اش گذاشت.

– آ، نغمه همین یه ذره!

– مرسی عزیزم، کافیه، میل ندارم، تازه شام خوردم آخه.

– هندونه چکار داره به شام؟ من همین الان می‌تونم یه هندونه رو

درسته بخورم، البته به شرط اینکه حسابی خنک باشه. مگه نه مامان؟



— آره نغمه جون راست می‌گه. این بچه از هندونه سیر نمی‌شه.  
 نغمه لبخندی به روی عمه نازنینش زد و گفت:  
 — شاید واسه همینه که انقدر شیرین و دلچسبه عمه جون.  
 بعد دوباره به‌نگین نگاه کرد و گفت:  
 — قربونت برم نگین جون ولی همین کافیه. کمرت درد گرفت، انقدر  
 دولاً نمون. حالا اگه خواستم، دوباره برمی‌دارم.  
 نگین چشمکی زد و گفت:  
 — البته اگه چیزی ازش بمونه.  
 و ظرف را جلوی مادر و پدرش گرفت و دست آخر، جلوی مبلی که  
 خودش روی آن نشسته بود، قرار داد.  
 — بقیه‌اش دیگه مال منه. شما می‌توانید هلو، شلیل، خیار، هلو  
 انجیری، انجیر یا بقیه میوه‌هایی رو که اینجا هست میل بفرمایید.  
 و به ظرف پایه‌دار پر از میوه، کنار مادرش اشاره کرد.  
 — اینطوری با تعجب نیگام نکن نغمه و درضمن نپرس این همه  
 هندونه رو بعد از شام مفصلی که خوردم کجا جا می‌دم چون واقعاً خودمم  
 نمی‌دونم. احتمالاً معده من یه مخزن اضافه‌ام داره چون همیشه جا داره و  
 هیچ‌وقت پر نمی‌شه.  
 نغمه بغض سنگینش را با قطعه کوچکی از هندوانه فرو داد و برای  
 اینکه حرفی زده باشد گفت:  
 — عمه، این پارکتهارو با چی تمیز می‌کنی که همیشه انقدر برق می‌زنن؟  
 — با الکل عزیزم.  
 — انقدر الکل می‌زنید، خراب نمی‌شن؟  
 مینو نگاهی به پارکت‌های تمیز و براق انداخت و گفت:  
 — نه، چون چند وقت یه بار با پارافین همه رو چرب می‌کنیم. واسه



همین ترک هم نمی‌خورن.  
 محمود با محبت دست کوچک و نرم همسرش را در دست گرفت.  
 فشار اندکی به‌انگشتان کشیده و ظریف او وارد کرد و گفت:  
 — عمه‌ات یه کدبانوی باسلیقه و یه خانم خوشگل و همه چی تمومه  
 نغمه جون. خدا نعمت رو در حق من حقیر تموم کرده با این ازدواج سعید  
 و خوش یمن.  
 نغمه آهی سوزان کشید و گفت:  
 — کاش یه ذره از سلیقه و زیبایی شمارو من داشتم عمه جون. کاش یه  
 ذره شانس داشتم.  
 بعد نگاهش را به‌صورت زیبای نگین دوخت و گفت:  
 — نگین حتی از شماام قشنگتره. می‌دونم که خیلی ام باسلیقه و کدبانو و  
 خانمه ولی شانس... هرچند، من خودمم اشتباه کردم. همه بهم گفتن دارم  
 خطا می‌کنم ولی گوش نکردم. کور و کر شده بودم، نه می‌دیدم و نه  
 می‌شنیدم و حالا... خودم کردم که لعنت بر خودم باد، خودم کردم عمه.  
 بالاخره نغمه هم شروع به حرف زدن کرد. با میل خودش، هیچ کدام  
 چیزی از او نپرسیده بودند. از غروب که نغمه بعد از ده سال، آنطور  
 بی‌خبر و ناگهانی به‌منزل آنها آمد و شام هم ماند، فهمیدند که اتفاقی  
 افتاده. نغمه سعی می‌کرد ظاهری آرام داشته باشد ولی رنگ و روی پریده  
 و دست‌های لرزان، همراه چشمان بی‌قرار و نگاه پرتشویش، حاکی  
 اتفاقی ناخوشایند بود. نغمه با لبخندی مصنوعی گفت که آمده تا شبی را  
 با نگین که تازه از سفر برگشته بود بگذراند ولی چمدانی که روی صندلی  
 عقب ماشین قرار داشت و اتفاقاً در دیدرس محبوبه واقع شده بود، چیز  
 دیگری می‌گفت.  
 هرسه با نگاه به یکدیگر همانندند که تا خودش نخواسته و چیزی